

یاد مهر و مدرسه بخیر



راستي زندگي چه زود مي‌گذرد! انگار همين ديروز بود. وقتي كه از مدرسه مي‌آمديم، با بغضي چمبره زده در گلو و كف دستي تاول زده از تركه آلبالو و مادر كه دلسوزانه به تسلاي ما يا شايد به دلجوبي از خودش، با همه دانايي كه داشت، زمزمه مي‌كرد: «بچه جون تو هنوز نمي‌دوني. از قديم گفته‌اند چوب معلم گله...!»

جام جم آنلاين: راستي زندگي چه زود مي‌گذرد! انگار همين ديروز بود. وقتي كه از مدرسه مي‌آمديم، با بغضي چمبره زده در گلو و كف دستي تاول زده از تركه آلبالو و مادر كه دلسوزانه به تسلاي ما يا شايد به دلجوبي از خودش، با همه دانايي كه داشت، زمزمه مي‌كرد: «بچه جون تو هنوز نمي‌دوني. از قديم گفته‌اند چوب معلم گله...!«

واقعا كه زندگي چه زود مي‌گذرد! انگار همين ديروز بود كه مادر با تعجيل و شتابي در قدم‌هايش دست تو را گرفته بود و در درازاي خياباني آن سوتر محله و خانه كشيده مي‌شد و به دنبال خودش مي‌كشاندت. دير شده بود. آنقدر كه در خانه دل‌دل كرده بودي و به دلشوره اولين روز مدرسه پا از پا برنداشته بودي، دير شده بود.

مادر با گام‌هاي كشيده‌اش تو را به دنبال مي‌كشيد و بال چادرش در باد بال بال مي‌زد و كشيده مي‌شد. رگه‌اي از سوز سرما در تن هوا بود. دست مادر اما گرم و مهربان. گاهي كه قدم‌هايش را سست مي‌كرد تا نفست راست شود و پس نيفتي، فرصتي مي‌شد تا نگاهت به نگاهش بيفتد. نگاهي كه آميزه‌اي از غرور و ترحم بود.

(غرور شايد از اين كه فرزندش به بار نشسته و به سن مدرسه رسيده. ترحم اما چرا...!؟)

مي‌بردت تا تو را به مدرسه بسپاردت. مي‌رفتيد تا تو بماني و او برگردد. تجربه اولين جداييات شايد.

تو در آن سوي در و ديوار و نيمكت و تخته‌هاي سياه مي‌ماني و مادر تمام راه را، و اين بار نه به شتاب، كه انگار دلشكسته و پاره‌اي از جاننش در جايي جاي مانده برمي‌گشت، شايد حتي پاي چشمش هم تر شده بود. نمي‌دانستي. ولي اين را مي‌دانستي و حتما امروز هم به ياد داري. اين كه چه دلتنگ شده بودي. چه تنها مانده بودي. غربت غروبي پاييزي بر دلت نشسته بود و تو در خودت شكسته بودي... .

مادر رفته بود و تو انگار تازه معنای آن حس ترحم را در نگاهش مي‌فهميدي. راستي كه چقدر قابل ترحم بودي آن روز... . روز اول مهر ماه سالي كه براي اولين بار به مدرسه رفتي...

زندگي راستي چه زود مي‌گذرد. انگار همين ديروز بود. درازنای درد را مي‌گويم كه از بند انگشت شروع مي‌شد و تا فرق سر تير مي‌كشيد.

درد كه مي‌گويم، نه آنقدر سخت كه مثل مردن. شايد آنقدر تلخ و عذاب‌آور كه مثل شكجه.

معلم خط را مي‌گويم. قلم‌هاي ني را كه يادت هست؟ بارها از خودمان پرسيديم چرا وقتي معلم خط با هر چه زور كه داشت، شكندگي انگستانمان را در بند بند ني ضرب مي‌كرد، قلم ني نمي‌شكست؟!

راستي كه چه قلم‌هايي داشتيم. چه شيشه‌هاي مركبي. چه ليقه‌هاي دواتي... يادت هست؟ چه خطي مي‌نوشتيم. «جور استاد به ز مهر پدر« چه مي‌دانستيم. شايد هم استاد خط داشت جور مهر پدر را مي‌كشيد و مانمي‌فهميديم.

حرف مادر را يادت هست؟ اين كه: «بچه جون تو هنوز نمي‌فهمي. از قديم گفته‌اند چوب معلم گله« و عجيب اين كه امروز و هنوز هم نمي‌فهميم. اين كه چرا و چطور يك معلم مي‌توانست آن همه بد باشد.

ولي نه. از حق هم نبايد گذشت. معلم‌ها همه هم آنقدرها بد نبودند. از اجبار و اتفاقي كه شايد چند نفري را هم به كلاس و لباس معلم‌ها كشانده بود بگذريم، به گذار ايتار و مدارا و محبت مي‌رسيم كه بسياري از معلمان من و تو از ساكنان قانع و صبور آن بودند.

چارسوق اين گذر به شمع وجود آن نازنينان روشن بود و هم آنان، قلندران بيدار شب‌هاي بلند ندانستن‌هاي من و تو بودند. پس، يادشان در تاريخخانه خاطر ما روشن باد.

راستي كه اين قافله عمر چه زود مي‌گذرد! اول مهر ماه سالي كه پشت نيكت مدرسه‌اي در جايي از آنجا كه زبان همكلاس و معلم و درس و كتابش زبان مادر بود و زبان مادري‌مان بود تا امروز اول مهر ماه كه ايستاده يا نشسته‌اي در گوشه‌اي از سرزميني كه پدري نيست و زبانش هر چه كه هست، مادري نيست.

راستي كه چقدر دلم تنگ است براي آن نيكت چوبي رو به تخته سپاه مدرسه‌ام. براي همه بچه‌ها در حياط مدرسه. براي ايراني كه آنجا در كلاس و بر ديوار آويزان بود. براي صداي گرم و روشن معلم كه به زبان مادري از سرزمين پدري مي‌گفت... .

و بالاخره كه امروز، در خطي از مدارات دوم يا سوم زمين باز به هم مي‌رسيم. با كوله‌باري از خاطرات و يادها. خاطرات و يادهايي كه در گذران اين همه سال جاي جاي كمرنگ و بيرنگ شده. درست مثل رنگ جوگندي موهاي من و تو. به هم مي‌رسيم. نگفته، انگار كه گفته‌ايم، گذشته‌ها گذشته. حالا ديگر نگران سرزمين پدري‌مان هستيم و زبان مادري بچه‌هايمان.

قافله عمر مي‌گذرد و چه تند و با شتاب. من و تو نيز با اين قافله همراهيم و مي‌رويم. خاطرات و يادهايمان پاك و كمرنگ مي‌شود. رشته‌هاي نقره‌اي و سفيدي كه به نقد جواني خريده‌ايم، زينت موهايمان مي‌شود و نگاه‌هايمان نگران آينده است. ما - من و تو - ما هم درس و مدرسه‌اي‌هاي قديم. همكلاسي‌هاي آن روزها... .

منبع: parand.se